

پیری آرزو در

نعمه جلالی نژاد

آهستگی درون کجاوه گذاشته و به وطنش بازگردانند.

پیرمرد پول را گرفت و رهسپار وطن شد. چند فرسخی از بغداد دور شده بودند که فرستادگان هارون متوجه صدای ضعیفی از کجاوه شدند. پیرمرد با صدایی آهسته آن‌ها را صدا می‌کرد. وقتی نزد پیرمرد رفتند، گفتی: من را به بغداد بازگردانید چون مطلب مهمی دارم که حتما باید با خلیفه درمیان بگذارم.

فرستادگان دوباره کجاوه را به طرف بغداد باز گرداندند و پیرمرد را نزد هارون رساندند. هارون که از دیدن دوباره پیرمرد متعجب شده بود گفتی: تو چه حرف مهمی داشتی که به خاطرش این همه راه را بازگشتی؟!

پیرمرد با صدای ناله و ضعیفی گفتی: می‌خواستم بدانم هدیه‌ای را که به من داده‌ای فقط برای امسال بود یا این که همه ساله بیایم و این هدیه را بگیرم؟

هارون از شنیدن سوال پیرمرد با صدای بلند خندید و گفتی: راست گفتی که پیغمبر فرموده‌اند: هر چند اولاد آدم پیر شود دو صفت او جوان می‌شود! تو می‌توانی تا هر چند سال دیگر که دوست داشتی بیایی و این هدیه را از من بگیری.

پیرمرد شاد شد و به طرف وطنش بازگشت اما این شادی به پیرمرد وفا نکرد. او هنوز در چند فرسخی وطنش بود که عزرائیل جانش را گرفت و نتوانست از این هدیه بهره‌مند شود. ماخذ: منهاج السور ص ۲۳۵

جواب داد: آری من پای منبر پیغمبر اکرم (ص) بوده‌ام و از او احادیث بسیاری شنیده‌ام. هارون که قیافه حق به جانبی به خود گرفته بود و سعی بر این داشت تا هیچانی را که سرتاسر وجودش را فرا گرفته پنهان کند. سرفه‌ای کرد و گفت: می‌توانی بگویی پیغمبر اسلام چه شکلی داشت و رخسارش چگونه بود؟

پیرمرد گفتی: پیغمبر قامتی بلند داشت و چشم‌هایی مشکی رنگ که در میان صورت گندمیگون و پیشانی بلندش می‌درخشید. موهای آن جناب مجعد بود و بدنش بوی خوش می‌داد. به طوری که از هر کوچه‌ای عبور می‌کرد تا مدتی بوی عطر بدن او در آن کوچه می‌پیچید و هر رهگذری را شیفته خود می‌گرداند.

هارون گفتی: آیا از آن حضرت حدیثی به یاد داری که برای ما بیان کنی؟

پیرمرد لحظه‌ای مکث کرد و گفتی: در این لحظه تنها یک حدیث از آن حضرت به یاد می‌آورم که می‌فرمود:

(یشیب ابن آدم و یشب فیه خصلتان الحرص و طول الامل)

اولاد آدم پیر می‌شود ولی دو صفت در او جوان می‌گردد، حرص و آرزوی دراز.

هارون که از پیرمرد خوشش آمده بود دستور داد تا پول زیادی به او هدیه دادند و او را به

هوا به شدت گرم بود و غلامان با بادبزن‌های بزرگ دوطرف تخت هارون ایستاده بودند و او را باد می‌زدند. سرای هارون در سکوت فرو رفته بود. هارون بر تخت تکیه زده و به گوشه‌ای خیره مانده بود.

گویی افکاری عمیق مغزش را درهم پیچیده بود. بالاخره بعد از سکوتی طولانی لب به سخن گشود و گفت: خیلی مایل هستم تا بدانم آیا کسی در این زمان هست که پیغمبر اسلام را دیده باشد؟

یکی از درباریان جلو آمد و گفت: ببله، مولایم! شنیده‌ام در بین پیرمردی زندگی می‌کند که پیغمبر اکرم را دیده است.

هارون شگفت زده از جا بلند شد در حالی که لبخند بر لبانش نقش بسته بود گفتی: به هروسیله‌ای که ممکن است پیرمرد را نزد من بیاورید که مشتاق دیدارش هستم. چند نفر از فرستادگان رهسپار یمن شدند و پیرمرد را در حالیکه محاسنش تا روی شکمش کشیده شده و بیش از مستی استخوان نبود در کجاوه‌ای چوبی قرار داده و نزد هارون آوردند.

هارون از دیدن پیرمرد خوشحال شد و بعد از خوش آمد گویی گفتی: آیا تو پیغمبر را از نزدیک دیده‌ای؟!

پیرمرد با صدایی لرزان و بسیار ضعیف

